تجربه

جشن کوچک زینت



طاهره راهی
قفسه کتاب

واقعیت این است این بار باید درباره میلاد امام زمان(عج) برایتان می‌نوشتم اما نمی‌دانم چرا هنگام به‌دست گرفتن قلم، ذهنم ناخودآگاه به‌سمت زینت، دختر کم‌توان‌ذهنی همسایه و جشن کوچک همیشگی‌اش رسید؛ دختری ۴۰ ساله که تا ۲۰ سالگی تنها می‌توانست دست‌ها و پاهایش را کمی تکان دهد اما به‌مرور و با انواع و اقسام درمان‌های ذهنی و حرکتی، حالا می‌تواند بنشیند، بایستد، بخشی از کارهای شخصی‌اش را خودش انجام دهد و با دیدن هرکدام از ما همسایه‌ها لبخند بزند و بگوید: بیا خونه ما شکلات بخور. گمان می‌کنم شکلات بخش جدانشدنی از زندگی زینت باشد.

من اما او را تا قبل از آن روز میلاد نمی‌شناختم و حتی ندیده بودم. تنها می‌دانستم خانواده‌ای به یکی از خانه‌های نزدیک خانه‌مان نقل‌مکان کرده که دختری معلول ذهنی -حرکتی دارند و گاه‌گاهی مادرش را در سوپری و مراسم‌هاي کوچه می‌دیدم اما در یک نیمه‌شعبان که چون باقی سال‌های گذشته، بچه‌های کوچه در یک سطل نارنجی بزرگ شربت آبلیمو تهیه و میان اهالی پخش می‌کردند، او را دیدم.

یک دخترخانم ۳۰ ساله با چهره‌ای متفاوت که کنار در قهوه‌ای خانه‌شان، با مانتو و شلوار و روسری بنفش گلی، برای اهالی و بچه‌ها دست تکان می‌داد و با ظرفی بلوری پر از شکلات‌های خوشمزه به همه لبخند می‌زد. زینت خانه پدری بعد از آن روز میلاد، زینت کوچه ما شد. هرکسی که از کوچه رد می‌شد، زینت می‌خندید، با دختربچه‌ها، کنار همان در قهوه‌ای عروسک‌بازی می‌کرد و با پسربچه‌های کوچک قایم‌باشک. کوچه‌مان دوباره سبز شده بود و هر جشن میلاد به‌خصوص جشن‌های نیمه‌شعبان، جشن کوچه که نه؛ جشن زینت ما بود.

اما امان از ویروس کوچک منحوس کرونا که جان گرفت، مدارس، دانشگاه‌ها و مشاغل دسته‌های پایین تعطیل شدند و صدالبته دورهمی‌های خانوادگی و هیاتی که به‌مناسبت‌های مختلف و تا قبل از گستردگی این بیماری مرموز، در مکان‌های روبسته و روباز برگزار می‌شد. اولین‌بار که اسم کرونا در ایران به‌عنوان یک بیماری همه‌گیر مطرح شد ۳۰ بهمن ۹۸ بود، یکی دو‌ماه قبل از ماه شعبان؛ ماه میلاد آخرین امام. میلادی که به یُمن مولودش بر حسب رسمی همیشگی، کوچه آذین و شربت و شیرینی پخش می‌شد.

هرچند با وجود کرونا دیگر نمی‌شد جشن و همنشینی برگزار کرد اما دخترک در اولین نیمه شعبان کرونایی، با همان لبخند همیشگی و ظرف بلوری پر از شکلات همراه با ماسک و الکل روی یک صندلی نشست و شکلات و لبخند تعارف کرد. حالا و پس از دو سال و اندی حضور کرونا، دیگر همه اهالی می‌دانند جشن‌های کوچه با شکلات‌های زینت گره خورده است. مادرش اما همین چند روز پیش می‌گفت: «زینت امسال تصمیم دارد برای نیمه شعبان به جای شکلات همیشگی، یک خوردنی متفاوت به اهالی و بچه‌ها بدهد. زینت عاشق رنگارنگ است.»





مدیریت بحران با مطالعه کتاب

او یک شخصیت است



علی رکاب
کتابفروش

بابا زنگ زد و گفت مامان حالش خراب شده و اورژانس او را برده بیمارستانی که میدان راه‌آهن بود و چون من نزدیک‌تر به بیمارستان بودم، به من گفت خودت رو برسون تا من هم بیام.

به همکاران اطلاع دادم و کتابفروشی را به مقصد بیمارستان ترک کردم. پیش‌زمینه ذهنی‌ام این بود که مادرم ضعف کرده یا سرش گیج رفته و احتمالا با سرمی چیزی برطرف خواهد شد. وقتی رسیدم بیمارستان و اسم مادرم را گفتم، هیچ‌کدام از پرستاران بخش اورژانس نمی‌دانستند و برای همین رفتم سراغ بخش اورژانس و تک‌تک تخت‌ها و مریض‌ها را نگاه کردم اما هیچ‌کدام از آنها مادرم نبود. مطمئن شدم اورژانس مادرم را همین بیمارستان آورده، دوباره برگشتم و تخت‌ها را از ابتدا نگاه کردم. باورم نمی‌شد، مادرم آن‌قدر تغییر کرده بود که نشناخته بودمش.

همه‌چیز به‌هم‌ریخته بود، ترکیب صورتش، آنقدر روی خودش بالا آورده بود که تمام لباس و صورتش کثیف شده بود. دستپاچه و بهت‌زده ضمن این‌که با بغض فریاد می‌زدم مامان شروع کردم به تمیز کردن صورت و لباسش. مادرم داغون شده بود و من هم از دیدنش در این شرایط، حسابی به هم ریخته بودم. همه‌چیز خیلی سریع گذشت یا الان دوست دارم این‌طوری فکر کنم، یا شاید دوست دارم این‌طوری برای شما تعریف کنم. خیلی سریع مادرم را بردیم برای ام‌آرآی، خیلی سریع متوجه شدیم سکته مغزی کرده، خیلی سریع متوجه شدیم خون تمام کاسه سرش را گرفته و خیلی سریع داخل بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان بستری شد. همه جزئیات این اتفاق بزرگ که بنابر دلایلی یکی از عظیم‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین اتفاقات سرتاسر زندگی‌ام بود، پیش چشمم است و شاید روزی در حد یک یا چند کتاب مفصل درباره‌اش نوشتم. اما فعلا من ناباورانه داشتم به این اتفاق که این‌جا روی دور تند بود، نگاه می‌کردم.

بعد از بستری شدن مادرم، بخش آی‌سی‌یو بیمارستان بهارلو برای من تبدیل به مرکز دنیا شد. فقط وقتی برگشتم خانه تا کمی وسیله ببرم تا در حیاط یا گوشه و کنار بیمارستان منتظر و گوش به زنگ باشم تا اگر کاری بود یا اتفاقی افتاد بتوانم پیگیری کنم، ناگهان به ذهنم خطور کرد مطالعه کتاب در این شرایط خیلی کمک می‌کند تا بتوانم تمرکز و آرامش خود را حفظ کرده و به کارهای مادرم رسیدگی کنم. شاید هم برای گریز از جنونی که داشت مرا در خود فرو می‌کشید، سراغ مطالعه کتاب می‌رفتم. در قفسه کتاب‌ها دنبال یک کتاب ساده و روان بودم که درگیرم نکند و فقط در آن شرایط گذر زمان و تخیلم را به چالش بکشد. چشمم به کتابی از آقای مؤذنی افتاد و با شناختی که از نویسنده داشتم، کتاب را از قفسه بیرون کشیدم، این کتاب بهترین گزینه یادم دست‌ترین گزینه بود. سال‌ها پیش، زمانی که در انبار یکی از پخش‌های کتاب، این کتاب را پیدا کرده و بعد از مشاهده اشتیاقم به من هدیه داده شده بود، فکر نمی‌کردم تا این اندازه در سرنوشتم مؤثر باشد.

کتاب را که شروع کردم آرامشی عجیب وجودم را فرا گرفت. کتاب عجیبی بود که گویا در آن شرایط خاص مثل شعار یکی از انتشاراتی‌ها، «بگذارید کتاب‌ها شما را انتخاب کنند»، او مرا انتخاب کرده بود. کتاب در واقع طرح اولیه یک فیلمنامه راجع به موضوعی شیرین، جذاب، هیجان‌انگیز، افسانه‌ای و البته واقعی است که به علت حساسیت‌های بعضا همراه با تعصب از تیررس نویسندگان و تهیه‌کنندگان سینما دور مانده است. موضوع کتاب هم، همین است. نویسنده‌ای که به سفارش جایی قرار است فیلمنامه‌ای در موضوع «امامِ هم عصر ما» بنویسد، ولی به خاطر سختگیری‌های بی‌مورد دست‌اندرکاران، کار را رها کرده و خود شخصا به آن می‌پردازد و از این درگاه سراغ امامی می‌رود که یک شخصیت تاریخی نیست، بلکه یک شخصیت معاصر است. نکته‌ای که به شدت به آدمِ مضطری مثل من در آن شرایط آرامش و اطمینان قلبی می‌داد. کتاب برایم خیلی بیشتر از یک کتاب شد. با فیلمنامه‌نویسی که کاملا ملموس، حضور امام عصرش را لمس کرده بود، همراه شده بودم و نه در فضای بیمارستان که در فضای کتاب نفس می‌کشیدم. تبدیل به شاگردی از شاگردهای شخصیت اصلی داستان شده بودم و همچون آنها درگیر داستان زندگی مردی شده بودم که بر گرده زمان سوار است. گویی در تمام صحنه‌ها حضور داشتم و از نزدیک شاهد گفت‌وگوهای حدیثه، مادربزرگ امام عصر، ملیکا، مادر امام و جعفر عموی امام بودم و همراه امامی که پنج سال بیشتر در داستان پیش رفته و قرن‌ها را پشت سر گذاشته و به عصر حاضر می‌رسیدم. کتاب نه تنها تمام تخیل مرا به خود اختصاص داده بود که مفهوم زمان را هم در نظرم تغییر داد. آن هم در شرایطی که انتظار و شمردن لحظات و تمرکز در سیر زمان کار روز و شبم بود.

ولی از همه اینها که بگذریم، این کتاب به من این یقین را بخشید که اگر به حضور امام عصر ایمان داشته‌باشی و با این ایمان او را بخوانی، محال است جوابی نشنوی. مادرم عمل را پشت سر گذاشت ولی من هنوز آن اتفاق را پشت سر نگذاشته‌ام. اتفاقی که برای من عمقی عجیب و ابعادی گسترده داشت و آنچه بین من و این کتاب گذشت، فقط بخشی از آن است.

این کتاب به من این یقین را بخشید که اگر به حضور امام عصر(عج) ایمان داشته‌باشی و با این ایمان او را بخوانی، محال است جوابی نشنوی